



همسر و دو فرزند شهید سرهنگ دوم علی راضی

گفت‌وگوی «جوان» با همسر شهید سرهنگ دوم علی راضی از نیروهای فراجا که در حملات هوایی رژیم صهیونیستی به شهادت رسید

شهید «راضی» عاشق شغلش بود

از میان همه این ۱۸سال زندگی مشترک، شاید ۸سال کنار هم زندگی کردیم

■ صغری خیل فرهنگ

شهید علی راضی، سرهنگ دوم نیروی انتظامی و از دلاور مردان مدافع امنیت کشور که در یگان خدمت ستاد فراجای تهران بزرگ خدمت می کرد، پس از چندین سال فداکاری و جانفشانی، در تاریخ ۲۵ خرداد ۱۴۰۴ بر اثر حملات هوایی و بمباران رژیم صهیونیستی به مقام شهادت نائل شد. پیکر شهید علی راضی در کرج و تهران مورد تجلیل و گرمای داشت و یژه‌ای قرار گرفت و نهایتاً پیکر مطهرش در قطعه ۴۲بهشت زهرا تهران به خاک سپرده شد. ایشان علاوه بر شجاعت نظامی، فردی مهربان و دلسوز با خانواده و هم‌زمان خود بود. روایت همسر شهید سرهنگ دوم علی راضی از سبک زندگی او یاد و خاطره این شهید رادر قلب‌ها باقی خواهد گذاشت.

ایمان و تقیدش من را جذب کرد

من و علی آقا از قبل، آشنایی خانوادگی دوری با هم داشتیم. خواهر بزرگ ایشان عروس عمه‌من بود و به همین خاطر رفت و آمد خانوادگی‌مان همیشه برقرار بود. علی آقا گاهی در مراسم‌های ما شرکت می کرد. بعد از مدتی، خواهرشان به من از علی آقا گفت و پیشنهاد ازدواج با برادرشان را مطرح کرد. آن زمان علی آقا تازه وارد نیروی انتظامی شده بود و باید دو دوره شش‌ماهه آموزشی را سپری می کرد. شش ماه اول در مرزن آباد و شش ماه دوم درمشهد. درهمان دوره‌ای که مرزن آباد بود، بعد از مراسمی، خواهرشان نسرین خانم به علی آقا گفت؛ زهرا خانوم خواستگار دارند. علی آقا وقتی این حرف را از خواهرش شنید، خیلی ناراحت شد، چون شرایط مالی خواستگارا خیلی بهتر از علی آقا بود و نگران شده بود که مبادا ما جواب مثبت بدهیم. علی آقا مرخصی گرفت و به مشهد رفت. بعدا ما برایم تعریف کرد که همانجا همه چیز را به امام رضا(ع) سپرده و از ایشان خواسته‌بود من همسرشان شوم و این موضوع طوری پیش برود که خانوادام هم راضی شوند. بعد از بازگشت، حدود چهار، پنج ماهی گذشت تا اینکه موضوع را با برادر بزرگ‌ترشان مطرح کرده و سرانجام برای خواستگاری رسمی با پیش گذاشتند.

درهمان جلسه خواستگاری من و علی آقا با هم صحبت داشتیم و بیشتر از هر چیزی ایمان، نمازخوان بودن و تقیدشان برایم اهمیت زیادی داشت و من را جذب کرد. من به علی آقا جواب مثبت دادم. بیشتر بر اساس شناختی که از قبل نسبت به ایشان و خانواده‌شان داشتم. آن زمان تازه وارد نظام شده بود و من از سختی‌های کار نظامی اطلاع چندانی نداشتم. درباره شرایط مالی‌شان هم آگاهی دقیقی نداشتم و فقط دورادور چیزهایی شنیده بودم. از آنجا که علی آقا از پنج سالگی پدرشان را از دست داده بودند، فکر می کردم حتماً از کودکی مشغول کار بوده و پس‌اندازی دارند. به همین دلیل در صحبت‌های اولیه، اصلاً درباره مسائل مالی از ایشان سوآلی نپرسیدم. ایشان تصور می کردند من همه چیز باخیر هستم، حتی اصلاً چیزی درباره مناج بودن‌شان به من نگفته بودند و من نمی دانستم مداح اهل بیت(ع) هستند و در هیئت‌ها هم مداحی می کنند. چون خانواده‌شان از قبل هیئتی بودند، فکر می کردند خواهرشان این موضوع را با من درمیان گذاشته است.

محمد جواد و فاطمه حورا

نهایتاً ما هم در سال ۱۳۸۸ ازدواج کردیم. سال ۱۳۹۰ خداوند به ما پسرری به نام محمدجواد عطا کرد و در سال ۱۳۹۸ من دخترمان فاطمه حورا به دنیا آمد. البته در این سال‌ها مشکلات و سختی‌های کار علی آقا همیشه همراه ما بود. همان سال ۱۳۸۸، فقط دو ماه بعد از ازدواج‌مان، ایشان در یکی از درگیری‌ها به شدت مجروح شد و از همان زمان درجه جانبازی گرفت. علی آقا در بخش‌های مختلفی خدمت کرد. سال ۱۳۸۸ در یگان ویژه نوپو مشغول بود. بعد از آن مدتی در زندان کهریزک و چندسالی هم به‌عنوان کارشناس بخش عملیات بود، سپس به پلیس فرودگاه منتقل شد و بعد هم به عنوان پلیس صدانسما خدمت کرد. در سال‌های اخیر به ستاد فرماندهی تهران بزرگ می‌گفتم؛ «حداقل کمی جذبه نشان بده تا بچه‌ها

(شریعتی) رفت و تا آخرین روز، همانجا خدمت

کرد. آخرین مسئولیت‌شان جانشین فوریت‌های ۱۱۰ پلیس بود. درجه‌شان یک هفته قبل از شهادت به سرگردی ارتقا یافت و پس از شهادت، با توجه به مقررات، به درجه سرهنگ دومی نائل شد. ایشان بسیار با محبت بود و همیشه لیخنر بر لب داشت. هیچ‌وقت بچه‌ها را دعوا نمی کرد. حتی اگر هم چیزی می‌خواستم بگویم، با لیخنر بود. من به شوخی می‌گفتم؛ «حداقل کمی جذبه نشان بده تا بچه‌ها

واقعاً تا آخرین لحظه هم اجازه ندادند حتی یک ریال از پولی که یقین به حلال بودنش نداشتند، وارد زندگی ما شود.

حساسیتی به اندازه خودکار بیت‌المال!

با همه سختی‌هایی که در مسئولیت‌های مختلف داشتند، علی آقا همیشه نسبت به شغل‌شان متعهد بود. هیچ‌وقت پیش نیامد که بگویند؛ «من در این عملیات یا مأموریت شرکت نمی‌کنم». یا بخواهند وظیفه‌شان را ترک کنند. همیشه به‌موقع در محل کار حاضر می شد و وظایف‌شان را با جدیت انجام می داد. در مورد بیت‌المال هم بسیار حساس بود. به‌طوری‌که حتی یک برگه یا یک خودکار از محل کارشان به خانه نمی‌آوردند. چون خودش از کودکی سختی‌های زیادی کشیده بود و پدرشان را از پنج‌سالگی از دست داده بود، همیشه تلاش می کرد، رفاه و آرامش زندگی را برای من و بچه‌ها فراهم کند، حتی بیشتر از توان خودش برای خواسته‌های بچه‌ها خرج می کرد. بارها به او می‌گفتم؛ «علی، هر وقت محمدجواد چیزی ازت می‌خواهد، فوراً برایش تهیه می‌کنی. فردا که بزرگ‌تر شود، خواسته‌های بزرگ‌تر و پرهزینه‌تری دارد. آن وقت نمی‌توانی همه را برآورده کنی. اما او همیشه با لیخنر می‌گفت؛ «عیبی ندارد، بگذار همین حالا به خواسته و آرزویش برسد و خوشحال شود.

خوشحالم که پشت من هستی

وقتی جنگ شروع شد، می‌دانستیم خطر همه‌جا هست، اما در شغل علی آقا این خطر چند برابر بود. با این حال، هیچ‌وقت نخواست وظیفه‌اش را ترک کند یا غیبت و مرخصی بگیرد. تا لحظه آخر پای کار ماند. شب آخر اصلاً به خانه نیامد و با این حال من آرامشی عجیب داشتم. برعکس همه سال‌های قبل، در عملیات‌ها، درگیری‌ها و اغتشاشات که دلم همیشه ناآرام بود، این بار حس آرامش داشتم. چون مطمئن بودم علی آقا در دل خطر و وسط خیابان یا جمعیت نیست، بلکه داخل اداره است. یعنی امن‌تر از همیشه. اصلاً به فکر هم خطور نمی‌کرد روزی بخواهند به پلیس ۱۱۰ حمله کنند. هیچ‌وقت چنین احتمالی نمی‌دادم.

من همیشه خطرات شغل علی آقا را می‌دانستم اما هیچ‌وقت حتی لحظه‌ای به شهادت ایشان فکر نکرده بودم. در تمام ۱۸سال زندگی مشترک‌مان، علی آقا حتی یک بار هم کلمه «شهادت» را بر زبان نیاورد. شاید در دلش به شهادت فکر می کرد، مثل همه اما در این مقطع از زندگی دنبال آن نبود. علی آقا روزهایی زیادی داشت که هنوز به خیلی‌هایشان نرسیده بود. از میان همه این ۱۸سال، زندگی مشترک ما شاید بخوایم روی هم حساب کنیم، هشت‌سال کنار هم زندگی کردیم. بقیه‌اش او یا در آماده‌باش بود، یا عملیات داشت، یا سرکار و مأموریت بود. با همه سختی‌ها، خودش خیلی شغلش را دوست داشت؛ واقعاً عاشق شغلش بود. علی آقا همیشه به من می‌گفت؛ «خوشحالم که پشت من هستی و به من قوت قلب می‌دهی». بعضی وقت‌ها می‌گفتم؛ «چرا اینقدر به من تکیه می‌کنی؟ تو نان‌آور خانه‌ای». ایشان اصلاً دوست نداشت من بیرون از خانه کانر کنم. می‌گفت؛ «بهترین کار برای مادر، خانه‌داری و رسیدگی به بچه‌هاست. من اصلاً نمی‌توانم جای تو باشم. نه از کار خانه برمی‌آیم و نه از نگهداری بچه‌ها».

بارها به من می‌گفت؛ «می‌دانم حتی بدون من هم می‌توانی زندگی را بچرخانی و بچه‌ها را بزرگ کنی.» اما من از این حرف ناراحت می‌شدم و می‌گفتم؛ «چرا فکر می‌کنی زودتر از من می‌روی؟». او جواب می‌داد؛ «من این همه سختی کشیدم، ادامه زندگی باید با تو باشد و کنار بچه‌ها. من یک روز هم نمی‌توانم زندگی را بچرخانم. وابستگی میان او و فاطمه حورا خیلی عمیق بود. هماقندر که فاطمه حورا به پدر دل‌بستگی داشت، همسرهم به او عشق می‌ورزید. هر شب، علی آقا باید می‌رفت اتاق بچه‌ها و مخصوصاً کنار فاطمه حورا می‌خوابید و فاطمه حورا راحت خوابش می‌برد.

وقتی به او گفتم که پدر شهید شده است، گفت؛ «بابا باید صد سال کنار ما می‌ماند. بعد به فاطمه حورا گفتم یادت هست که از شهادت برایت صحبت کردم و گفتم شهادت خیلی خوب است؟ گفتم که شهدا به بهشت می‌روند؟ پس باید بدانی که بابا همیشه هست، اول در قلب ما و بعد کنار ما. هر بار که بابا را صدا می‌کنیم، او کنار ما است. علی آقا پیکرش سالم سالم بود و هیچ مشکلی نداشت، ولی برادر من می‌گفت؛ «بالاخره به‌خاطر موج انفجار و ترکش‌هایی که به او اصابت کرده است، باید طوری باشد که چهره‌ای که از علی آقا می‌خواهیم در خاطر شما و بچه‌ها بماند، همان چهره‌ای باشد که مرثیه آخر دیدیم.» من این موضوع را پذیرفتم و با بچه‌ها صحبت کردم هم با محمدجواد و هم با فاطمه حورا. آن‌ها در ابتدا نمی‌خواستند قبول کنند، ولی بعد به محمدجواد گفتم چون بزرگ‌تر هست، قبول کند تا خواهرش هم بپذیرد. محمدجواد پذیرفت و خواهرش هم قبول کرد که همان چهره، همان زیبایی و همان لیخنر در یاد ما بماند. خدا را شکر. خدا علی آقا را برای شهادت انتخاب کرد. او در ۲۵ خرداد سال ۱۴۰۴ یعنی در سومین روز از جنگ در ستاد فرماندهی تهران بزرگ به شهادت رسید.

او همیشه کنار ما هست

ابتدا از طریق فضای مجازی متوجه شدم، ستاد فرماندهی تهران بزرگ مورد هدف قرار گرفته است. منظر خبر‌های بعدی نبودم که ببینم شبکه‌خبر زیرنویس و اطلاع‌رسانی می‌کند یا نه اما خبری نشد. همان لحظه به علی آقا زنگ زدم. علی آقا دو گوشی تلفن همراه داشت؛ یک گوشی کوچک معمولی و یک گوشی بزرگ اندروید. وقتی اولین بار به گوشی کوچکش زنگ زدم، گفت خاموش است. اما وقتی گوشی دوم را گرفتم، آهنگ پیشواز موبایلش پخش شد؛ آهنگی که خیلی آن را دوست داشتم؛ به کام ما دنیا نبود...

علی آقا گوشی را جواب نداد و من تماس قطع شد. بار دوم که زنگ زدم، گوشی‌شان اشغال بود. بار سوم دوباره



شهید راضی در کنار خانواده



قرارند شهید سرهنگ دوم علی راضی



شهید سرهنگ دوم علی راضی



همسر و دو فرزند شهید سرهنگ دوم علی راضی



همسر و دختر شهید راضی در آیین تشییع شهید

آهنگ پیشواز شروع شد. این وضعیت ادامه داشت تا حدود ساعت ۵ عصر. تقریباً نزدیک ۵ بود که یکی از دوستان علی آقا آمد جلو در خانه پدرم. من از روز اول جنگ که شروع شده بود، همراه بچه‌ها رفته بودم. خونه پدرم، آمد و گفت؛ «من شماره یکی از برادرهای علی آقا را می‌خواهم، چون یک قرار کاری داریم».

من گفتم باشد. گفت؛ «فتم ستاد، علی آقا را دیدم که راه افتاده و دارد می‌آید. می‌خواهم با برادرش هماهنگ کنم.» من پرسیدم؛ «مطمئنی علی آقا سالم است؟» گفت؛ «بله، هیچ اتفاقی برایش نیفتاده.» من این حرف را پذیرفتم چون آن پیام اول هم از کانال پاک شده بود، پس احتمال دادم پیام اشتباهی ارسال شده بود. یکی، دو بار هم از دوستش پرسیدم که «یا علی آقا را دیدی؟ آیا سالم بود؟» گفت؛ «بله».

من پرسیدم؛ «پس چرا تلفنش را جواب نمی‌دهد؟» گفت؛ «شاید پشت موتور بوده و نتوانسته جواب بدهد.» گفتم؛ «پس وقتی رسیدی حتماً بگو به من زنگ بزند.» گفت؛ «باشد.» من شماره یکی از برادرهای علی آقا را به او دادم. اما پس از پیگیری‌ها و تماس‌ها، از وضعیت شهادت علی مطلع شدیم. وقتی محمدجواد متوجه شهادت پدرش شد، خیلی گریه کرد. من به محمدجواد گفتم؛ «محمد جواد، این خبر واقعی است. دیگر بابا را کنار خودمان نمی‌بینیم، ولی بابا را همیشه احساس می‌کنیم. بابا همیشه کنار ما هست، اما واقعاً دیگر برگشتی برای او وجود ندارد و ما باید این را بپذیریم. وقتی رسیدیم مدام می‌گفت؛ «امامان، من خیلی ناراحتم که شب آخر بابا را بغل نکردم.» گفتم؛ «این تقصیر تو نیست. هر موقع بخواهی، بابا می‌آید تو را بغل می‌کند. چون هر وقت بابا را صدا کنی، بابا کنار تو هست.»

وقتی رسیدیم گهریزک، بالاخره نوبت به ما رسید که شهیدمان را از روی تصاویر شناسایی کنیم. عکس‌های شهدا را به ما نشان دادند. عکس اولی که از علی آقا دیدم، پیکر سالم بود. اما روی عکس دوم اصرار کردند که بیشتر نگاه کنیم. من گفتم من علی آقا را شناسایی کردم. گفتند نه، عکس دوم دست راست او را نشان می‌دهد که انگشتر فیروزه‌ای که داشتند را باید حتماً تأیید کنیم. من با اصرارشان دوباره عکس را نگاه کردم و دیدم هیچ‌وقت چنین احتمالی نمی‌دادم.

من همیشه خطرات شغل علی آقا را می‌دانستم اما هیچ‌وقت حتی لحظه‌ای به شهادت ایشان فکر نکرده بودم. در تمام ۱۸سال زندگی مشترک‌مان، علی آقا حتی یک بار هم کلمه «شهادت» را بر زبان نیاورد. شاید در دلش به شهادت فکر می کرد، مثل همه اما در این مقطع از زندگی دنبال آن نبود. علی آقا روزهایی زیادی داشت که هنوز به خیلی‌هایشان نرسیده بود. از میان همه این ۱۸سال، زندگی مشترک ما شاید بخوایم روی هم حساب کنیم، هشت‌سال کنار هم زندگی کردیم. بقیه‌اش او یا در آماده‌باش بود، یا عملیات داشت، یا سرکار و مأموریت بود. با همه سختی‌ها، خودش خیلی شغلش را دوست داشت؛ واقعاً عاشق شغلش بود. علی آقا همیشه به من می‌گفت؛ «خوشحالم که پشت من هستی و به من قوت قلب می‌دهی». بعضی وقت‌ها می‌گفتم؛ «چرا اینقدر به من تکیه می‌کنی؟ تو نان‌آور خانه‌ای». ایشان اصلاً دوست نداشت من بیرون از خانه کانر کنم. می‌گفت؛ «بهترین کار برای مادر، خانه‌داری و رسیدگی به بچه‌هاست. من اصلاً نمی‌توانم جای تو باشم. نه از کار خانه برمی‌آیم و نه از نگهداری بچه‌ها».

و اینگونه کربلایی شد

سفر کربلا برای ما خیلی تاریخی و به‌یادماندنی شد. علی آقا من را به یکی از بزرگ‌ترین آرزوهایم رساند. در تمام سال‌های که با هم زندگی کردیم، همیشه آرزوی سفر کربلا را داشتیم. این سفر کاملاً اتفاقی برای ما پیش آمد، اما واقعاً خواست علی آقا و لطف خدا بود. یادم است که علی آقا از یکی از دوستان‌شان یک تبرک آوردند خانه؛ یک اسکناس ۵۰۰ تومانی از اسکناس‌های قدیمی که از داخل ضریح امام حسین (ع) آورده بودند و متبرک کرده بودند. من همان موقع نیت کردم؛ آن پول را کنار بگذارم تا پس‌انداز کنم برای سفر کربلا. هر روز مقداری پول داخل پاکت مخصوص می‌گذاشتم تا آرزویم برآورده شود. ما برای کربلا سه‌نویسی کرده بودیم که قرعه به نام ما درآید. من به علی آقا گفتم؛ «لان قرعه‌کشی به اسم ما درآمده، من هم یک مقدار پس‌انداز دارم.» اما هیچ‌وقت نگفتم که آن اسکناس متبرک را نیت کرده و برای همین پس‌انداز کردم.

علی آقا گفت؛ «شاید کافی نباشد.» من گفتم؛ «اگر لازم شد، از محل کارت هم یک وام می‌گیریم. فقط شما سریع بریں‌چو کن تا قبل از امتحان‌های محمدجواد که از ۲۸ اردیبهشت شروع می‌شود؛ بتوانیم برویم و به لطف خدا، این آرزو به واقعیت تبدیل شد.

علی آقا همیشه اینطور که به وقتی کاری را به او می‌سپردی و بعد بپیشری می‌کردی، می‌گفت؛ «مطمئنی می‌خواهی این کار را انجام بدهی؟» و من به خاطر همین حرف، خیلی وقت‌ها از خواسته‌هایم منصرف می‌شدم. اما آن دفعه او به گفتم؛ «بین، تو همیشه این را می‌گویی، ولی این دفعه بله، من مطمئنم. ما باید برویم کربلا».

ایشان هم موافقت کرد و توانست از محل کارش وام بگیرد. گفت؛ «ثبت‌نام کردم، با قبل از سفر آماده می‌شود، با وقتی برگشتیم.»

بعد شروع کرد به دنبال کاروان گشتن که ما بتوانیم شرایطی پول سفر کربلا را بدهیم و برویم. قرار بود حرکت‌مان ۹ اردیبهشت باشد، ولی عقب افتاد و شد ۱۱ اردیبهشت. کرد، ۱۳ اردیبهشت. من به یار که تاریخ عوض می‌شد، من دلشوره می‌گرفتم؛ نکند قسمت نشود برویم، نکند سفرمان بهم بخورد.

تا سه، چهار روز قبل از حرکت هم چیزی به خانواده خودم و خانواده علی آقا نگفتم. علی آقا می‌گفت؛ «بگذار مطمئن شویم؛ روز و تاریخ دقیق قطعی شود، بعد به خانواده‌ها بگویم.» وقتی بالاخره گفتم، همه خیلی تعجب کردند. جالب اینجاست که علی آقا قبل از سفر، قبل از این مسیر و در طول مسیر، علی آقا بارها جمله را تکرار می‌کرد؛ «وقتی پولی را در مسیر زیارت اباعبدالله‌الحسین خرج می‌کنی، برکت و رزق آن پول چند برابر می‌شود و دوباره به زندگی برمی‌گردد.» ما رفتیم این سفر و در طول مسیر، علی آقا بارها می‌گفت؛ «این سفر با همه سفرهای قبلی من فرق دارد. این زیارت آنقدر به دلم نشست و برای من خوب بوده که اصلاً نمی‌توانم با سفرهای قبل مقایسه‌اش کنم.» ایشان قبل از این سفر، پنج بار دیگر مشرف شده بود و آخرین سفرشان هم اربعین ۱۴۰۲ بود که همراه محمدجواد برای پیاده‌روی رفتند. بعد از بازگشت از کربلا، ما در تاریخ ۱۲ اردیبهشت یک میهمانی خانوادگی برگزار کردیم و درست یک ماه بعد، در ۲۵ خرداد، علی آقا به شهادت رسیدند.